

شرق

شهر • اندیشه

بررسی انتقادی مبانی نظری و معرفتی دیدگاه‌های همایون کاتوزیان	صفحه ۸
درنگی بر آرای همایون کاتوزیان	صفحه ۸
حیوانات باغ وحش‌های ایران از کجا می‌آیند؟	صفحه ۱۰

نگاه
آسمان همه‌جا یک رنگ نیست
عباس دیلمی‌زاده مدیر جمعیت خیریه «تولد دوباره»

هر کجای این زمین خاکی که باشی، در هر ارشهر دوزندهای، پایین شهر در پس کوچه‌های اطراف ایستگاه مترو، همیشه‌صحنه‌های آشنایی پیش چشمت گسترده می‌شود. فرقی نمی‌کند با سبکبالی و کنجکاو ی یک توریست به تماشای بایستی یا کند و خسته و بی‌تفاوت مثل کهنه کاسب محل راحت را بگیری و بروی.

از کنفرانس که برمی‌گشتم غروب بود، عادت کرده بودم از مترو که بیرون آمدم لحظه‌هایی را به تماشای کارتن‌خواب‌ها و معتادانی بگذرانم که در امنیت کوچه‌های خاکستری غروب‌زده، وقتشان را به گپ و گفت و شوخی و گاهی هم درگیری و دعوا می‌گذرانند و صبح‌ها وقتی همین مسیر را از هتل به سمت کنفرانس می‌رفتم با دیدن کوچه‌های خالی متعجب می‌شدم که در این لحظه کجا می‌توانند باشند؟

یکی از همین غروب‌ها، در یکی از فرعی‌ترین خیابان‌های پایین شهر، قصد کرده بودم از یک گروه ۲۰، ۳۰ نفری که مشغول مصرف و تزریق بودند عکس ببندازم تا سر کلاس به شاگردان مددکاری بگویم آسمان همه‌جا همین‌رنگ است و در تمام شهرهای بزرگ دنیا مثل همین تهران خودمان، مناطق و محله‌هایی هست که معتادان خیابانی در کنار هم وقتشان را می‌گذرانند. می‌دانستم در همین نزدیکی‌ها یک مرکز گذری هست که اتفاقاً اتاق تزریق هم دارد اما آنها ترجیح داده بودند دور از کنترل دیگران و در کنار هم موادشان را مصرف کنند. دور از انتظار نبود که دوربین من توجه زیادی جلب کند و مورد اعتراض یکی از آنها قرار بگیرم. افسر پلیسی که در همان حوالی بود به سمت ما آمد و من از همه‌جا بی‌خبر که منتظر بودم طقعات یازل کلیشه‌ای ذهنم به‌زودی جفت‌وجور شود در کمال ناباوری مورد اعتراض پلیس قرار گرفتم. در



مورد شغلم توضیح دادم و اینکه قصد بدی نداشته‌ام و کار به اینجا ختم شد که افسر خشمگین، حق و حقوق آنها را به من یادآور شد و گفت بدون اجازه‌آنها نمی‌توانم عکسی ببینازم!

به همراه یکی از معتادان به یک سرپناه شبانه کارتن‌خواب‌ها در فرانکفورت رفتم، ساعت هفت‌صبح بود و من دنبال پاسخ سوالی که چند روزی بود ذهنم را به خود مشغول کرده بود به انتظار نشستم. به‌تدریج همه در گروه‌های دو یا چند نفره از مرکز خارج می‌شدند و هر یک به سویی می‌رفتند. همه آنها کارتهایی داشتند که می‌توانستند به رایگان از حمل و نقل عمومی و تفریحات عمومی که توسط شهرداری راه‌اندازی شده بود، استفاده کنند.

در صحبت با مددکار مرکز دریافتم که آنها بیش از هر چیز دیگری به دنبال تامین نیازهای اولیه مراجعان خود هستند. آنها واقع‌بینانه می‌دانستند که توانمند شدن این افراد فرآیندی بسیار تدریجی است و سال‌ها به طول می‌انجامد. پس واقع‌بینانه نقش حمایت‌گرانه خود را به تامین نیازهای اولیه آنها محدود کرده بودند. جمله حکیمانه و کلیشه‌ای متخصصان و مدیران دانشگاه رفته کشورم که می‌گویند به جای اینکه به آنها مایه بدبهم باید ماهیگیری را آموزش دهیم در مقابل استدلال واقع‌بینانه مددکار یک سرپناه شبانه، دیگر چندان حکیمانه به نظر نمی‌رسید چرا که اساتید من غافل بودند که حتی تامین نخ قلاب ماهیگیری برای این افراد رویایی بیش نیست.

با کمک و راهنمایی مددکار مرکز به یکی از مراکز تفریحات عمومی که در هفت کیلومتری مرکز در نزدیکی ایستگاه مترو بود، رفتم. آنجا محیطی بود که در آن برنامه‌های تفریحی متنوعی برای افراد بی‌بضاعت و کم‌بضاعت فراهم شده بود، از میز بیلیارد گرفته تا دستگاه‌های بازی کامپیوتری و زمین روباز ورزشی و بوفه‌هایی که مراجعه‌کنندگان سرپناه شبانه می‌توانستند روزانه دو عدد نوشیدنی گرم مقوی و غذای رایگان از آن دریافت کنند.

باز هم قصد داشتم عکس بگیرم اما این‌بار با این‌ن تیت که به دانشجویان خود ثابت کنم آسمان همه‌جا یک رنگ نیست.



من مانده‌ام تنهای تنها

یکی از اهالی گرمخانه می‌گوید: «چه تعریفی بکنم از زندگی خودم. فیلم من‌رو همه تلویزیون سرتاسر ایران دیدن. زندگی من جایی بود. کار می‌کردم. بد نبود. خانمم فوت کرد به کل از زندگی زده شدم. بچه‌های من شهرستلن.

اصلا خبر ندارن من کجا هستم. منم فعلا اینجا موندم تا ببینیم خدا چی می‌خواد و اینها جواب ما را می‌دهند؟ می‌رم دادگاه و میام. پولی طلب دارم بگیرم تا از تهران برای همیشه‌برم.

فعلا که «آروام» بی‌مقدمه می‌گویند: «من لگنسم همین‌جا در همین پله‌ها شکست خوردم زمین. آقایی جان‌بزرگی اینجا بود. الان هم اسلامشهرند

مسدداکار بودن. ایشون من‌رو فرستادن اسلامشهر. از اسلامشهر هم بیمارستان امام حسین. ۴۵روز بیمارستان امام‌حسین خوابیدم، عمل کردم پلاتین گذاشتن.

اما متاسفانه هنوز کاملاً جوش نخورده. دکترم می‌گه خرداد تمام شد می‌تونم عصام را کنار بگذارم. «سن و سالم هم بالاست.

من متولد ۱۳۱۰ هستم. ۸۳سال‌ام است.»

چه خوب ملدهاید - راه راست‌رو رفتم. اونایی که کج رفتن شکسته‌نشون می‌دن. -قبل از اینجا چه‌کار می‌کردین؟ -من اطراف فومن بودم. کارم کشاورزی بود. سه تا بچه داشتم. من بچه‌ه در عملیات کربلای ۵، ۸ بودم. -فعلا هیچی ندارم. اشاره می‌کند به خدا فقط خدارو دارم. والسلام شد تمام.

چرا اومدین اینجا؟ -پیش آمده دارایی‌هام‌رو از دست دادم. طلب از به نفر داشتم. خودش مرد. خانوادشم نمیدن. ۵۶۵میلیون تومان پول دستی بود. -برنج و چایی بود. -۵۰۰ میلیون به کسی جنس دادین؟

-بله دادم. خدا بایم‌ز خیلی مایل بود من پولم را بگیرم مقصر خودم بودم قبول نکردم گفتم هست دیگه. -بله فوت کرد و دارایی‌هاتون رفت؟ -بله، همه‌چیزم رفت. دادگاه هم گفت هیچی به ما تعلق نمی‌گیرد. -باید بتونین از ورته بگیری. -نمیشه دیگه وقتی اون مرده چی‌رو بگیریم؟ -طبق قانون میشه. -نمیشه دیگه من حتی یک تیکه کاغذ ندارم. -پس وضع مالی‌تون خیلی خوب بود که ۵۰۰میلیون دستی به کسی دادین؟

-بله خوب بود اما در حال حاضر برای ۵۰هزار تومن نلگم باجان. از بیرون صدای همخوانی مددجویان گرمخانه‌می‌آید»

گل پونه‌های وحشی دشت امیدم وقت سحر شد -خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد -اینجا مشکلی نداری؟

نه اینجا مهربانند من اینجا راحت. مددکار می‌گوید آقای حسینی بیماری روانی دارد. می‌گوید شاید بخشی از حرف‌هایش درست باشد اما نیاز به درمان دارد و اینطور مددجوها جایشان گرمخانه نیست باید بروند مراکز بهزیستی و درمان شوند. اما بهزیستی آنها را قبول نمی‌کند. ساعت از ۱۰ گذشته کمی بعد درهای گرمخانه بسته و چراغ‌هایش خاموش می‌شود تا صبح. شش‌صبح درها روی پاشنه می‌چرخد و مهدی راهی خیابان می‌شود و حسین راهی میدان تره‌بار و آقای حسینی را نمی‌دانم تا روزی دیگر شب شود... و از گرمخانه خارج می‌شود اما همچنان صدای پر جزنشان در گوشم زنگ می‌خورد که من مانده‌ام تنهای تنها، حبیبی... .



عکس: فارس

۴ روایت از روزگار مددجویان

یخ تنهایی در «گرمخانه»

حسین همیار است اینجا. می‌گوید: نظافت می‌کنیم.

خدمات می‌دیم. ادامه می‌دهد: من شیش‌ماهه بودم مادرم از پیام سوا شد. من تا شیش‌سالگی پیش مادر بزرگم بودم. بعد پیام زن گرفت و منو برد پیش خودش. اول دیستان بودم که مادرم اومد مدرسه و من مادررو دیدم. مادرم گفت بایات منو اذیت کرده از هم سوا شدیم من مادرتم. من بزرگ شدم و رفتم سربازی. پیام بعدش گفت برو بیرون. آجیم شوهر کرد و موندم بی‌سربانه. مادرمم ازدواج کرده بود»

حسین ریزه‌میزه است. لنگ می‌زند. معلولیت خفیفی دارد اما اینها همه شوقش برای زندگی را سد نمی‌کند.

ادامه می‌دهد: از سربازی برگشتم. به اتاق مجردی داشتم. می‌رفتم سر کار. بعد پس دادم. چون همه اونجا معتاد بودن. منم می‌موندم اونجا معتاد می‌شدم. من حتی سیگار هم نمی‌کشم. روزها میرم میدون تره‌بار و شبا میام اینجا.

-چندساله‌ای؟ -۳۲ ساله. -درآمدت خویه؟ راضی هستی؟ -آره خو به. خیلی‌ها اینجا هستند شاید نتونن یک صدتومانی دربیارن. خدا خودش گفته کسی که دست روی زانو ی خودش میناره و همت میکنه، روزیشو نوشته. فقط باید بروی دنبالش.

-مادرش چی شد؟ -مامانم بازنشسته داروپخشه. می‌گفت به پیام گفته من می‌خوام بچه‌هارم نگه دارم پیام قبول نکرد گفت من خودم نگه می‌دارم. -حالا چی دوست داری؟ دنبال چی هستی؟ -من راضی‌ام از زندگی‌ما. شکر. —

همین‌طوری وقتمو می‌گذرونم. مترو سوار میشم، میرم کرج. از کرج سوار میشم بر می‌گردم. بعد سوار بی آر تی میشم میرم پارک‌وی پیاده پیاده میشم و پیاده بر می‌گردم. بعضی وقت‌ها تنها میرم. بعضی وقت‌ها با بچه‌ها. بیشتر بچه‌ها همین‌کار رو می‌کنند. بعضی وقت‌ها می‌ریم هیات و... .

آقای حسینی می‌آید داخل. اتوکشیده است. با کیکی زیرپل. میانسال است. موهای سرش ریخته. مددکار می‌گوید که آقای حسینی

ادعا می‌کند در آمریکا درس خوانده و زندگی کرده و حالا اینجااست: گرمخانه.

-می‌گویند: منظور از اینن گفت‌وگو چیه؟ چه منظوری داری؟

-من می‌خوام بگم اونایی که تو گرمخانه زندگی می‌کنن آدم عجیب‌وغریبی نیستند. شبیه بقیه هستند و می‌خوام بگم آدمای گرمخونه روزگارشون چطور سپری میشه. -ولسی به‌قول معروف می‌گن که استشنا کلیت خودشو رو نقض نمی‌کنه. معمولاً آدمایی که اینجا هستند باید از طبقه پایین اجتماع باشند در ضمن از نقطه نظر کلاسیک (با تشدید بر سین می‌گوید) سواد اینها بسیار پایین است. این واقعیت است. من استشنا هستم و استشنا به قول معروف خودشو رو نقض نمی‌کنه. ای کاش می‌تونستم جزئیات امر رو به شما بگویم. در انگلیسی ضرب‌المثلی دارن می‌گه «ضعیت از اختیار من خارج است»، هر جا مراجعه کردم سسمه پرزور است و من‌رو در موقعیت بسیار بدی قرار دادند. من خانمم در آمریکا دکتر است.

خودم فوق‌لیسانس ارتباطات هستم. گرایش رادیو، تلویزیون، سینما و مطبوعات.ای کاش به‌ایران بر نمی‌گشتم. اومدم ایران و گیر کردم. بدجوری هم گیر کردم. پول‌هام از بین رفت. بچه و خانمم از دستم رفتن. مستاصل شدم و من این شعر رو گفتم: «در دور مصیبت‌ها ما ثقل بلا داریم/ دردم نشود زائل خودگونه به انگاریم/ چون صبح شفا نایل خورشید نظر تیان/ حقم شده روشنگر بر عاقل در حیران» گوید به چه منظوری در قاعده شد پنهانو...! یک ربعی شعرش را ادامه می‌دهد.

-متولد چه سالی هستی؟

-۱۳۳۶

-کی رفتین آمریکا؟

من ۱۸سالگی رفتم. لیسانس و فوق‌لیسانس خوندم. خانم من آلمانیه. ایشون پی‌اچ‌دی داره و گیاه‌شناسی به‌جای بی‌کسی، به‌جای تنهایی.

زنی تو زندگیت نبود؟

نه زندگی تنهایی داشتم. عادت شده بودم واسم. به اونایی هم که دل بستن نامردی دیدم دوره خدمتم شمال که بودم رفت‌وامدی با هم‌خدمتی‌ام داشتم و اونجا عاشق خواهرش شدم. اومدن دیدن گفتن این به ما نمی‌خوره. خودشونو کشیدن عقب. تا چند وقت پیش هم عکاشش پیشم بود. خونه را که فروختن عکس‌هاش گم شد. سال ۷۵ خونه پدرمو فروختند. اون‌موقع به من ۶۰۰هزار تومن دادن اما همه را خرد خرد دادن. ۲۰۰ تومن ۲۰۰ تومن. اون‌موقع با خانومی آشنا شده بودم که بچه ۱۵، ۱۰، ۱۵روزه بغلش بود. همه پولم رو خونه خریدم برای اون خانوم؛ اکباتان. اینجوری خرجش کردم. بعد چندسال نگیهان اونجا به به گفت یک نفر میاد سرر می‌زنه به خانمت شب‌ها. گفتم خودم بودم. گفت نه به غیر از شما. این بود که رابطه تموم شد. دوسال پیش هم فوت کرد. دخترش به هم خبر داد.

-می‌پرسم: «دوست‌داری فردا که از خواب یا میشی چه اتفاقی بیفته؟»

-در درجه اول به کار خوب باشه، آخرین کارم تو بی‌آرتی بود.

-خیلی تنهایی؟ {گر به می‌کنه. اشک پهنای صورتش را می‌گیرد. مانند کودکی چندساله، }

-از چی تو این روزا می‌ترسی؟ چی ادینت می‌کنه؟

- دوری خانواده. داشنامو دوست دارم. دلم براشون تنگ شده. در این دوماه که کار نمی‌کنی صبح‌ها که از اینجا بیرون می‌ری چکار می‌کنی؟ -همین‌طوری وقتمو می‌گذرونم. مترو سوار می‌شم. می‌رم کرج. از کرج سوار می‌شم بر می‌گردم. بعد سوار بی آر تی میشم میرم پارک‌وی پیاده میشم و پیاده بر می‌گردم. بعضی وقت‌ها تنها می‌رم. بعضی وقت‌ها با بچه‌ها. بیشتر بچه‌ها همین‌کار رو می‌کنند. بعضی وقت‌ها می‌ریم هیات و... . -چی برات جالبه؟ -هیچی فقط می‌خوام زمان بگذره. -مردم را نگاه می‌کنی؟

نه چون تنها هستم روحیه ندارم. هیچ چی واسم جالب نیست. -پیشانی‌اش چند پارگی عمیق تازه دارد. اشاره می‌کند به زخم‌ها و می‌گوید: «اول میدون وحدت، ایستگاه تاکسی‌های اسلامشهر اینقدر حواسم نبود با صورت رفتم تو تابلو پاره شد. هیچی واسم جالب نیست. روحیه ندارم اصلا». -این روزها دنیات چه رنگی است؟ -برای من که تیره و تار است اصلا رنگی ندارد. شاید باورتون نشه. اصلا روحیه ندارم. -چرا پاسپورت گرفتی؟ -چون چیزی برام جالب نیست و روحیه ندارم گفتم برم جایی دیگه. -پول داری؟

-دومیلیون تومن پول پیش خونه‌رو گرفتم. اما حالا یکی از بچه‌ها میگه نرو برمی همین پولی که داری رو هم از دست میدی. خاتوم درد اصلی همه ما بی‌کسی است.»از سالن اصلی گرمخانه صدای آکاردئون می‌آید. یکی می‌زند و یکی با آواز می‌خواند. مهدی این روزها یأس را رچ می‌زند و تنهایی را. مدیر گرمخانه مرصا می‌زند توی سالن اصلی. سالن تمیزی با ۴۰ تایی تخت دوطبقه. وسط سالن یک فرش یهن است. اعضا روی آن نشسته‌اند و حضور غیاب می‌شوند. مدیر گرمخانه صدایم می‌زند وسط سالن. می‌گوید: حضور این خانم شب تولد حضرت زهرا اینجا لطف است. تشویقش کنید. اعضای گرمخانه به گرمی و اشتیاق دست می‌زنند. شوق جوانه می‌زند به‌جای یأس، به‌جای بی‌کسی، به‌جای تنهایی.



فاطمه جمال‌پور

همین‌طوری وقت را می‌گذرانند. مترو سوار می‌شوند، می‌روند کرج و از کرج بر می‌گردند تهران. فقط می‌خواهند زمان بگذرد. بعد سوار بی آر تی می‌شوند می‌روند پارک‌وی، پیاده می‌شوند و پیاده بر می‌گردند. شش‌صبح در گرمخانه روی پاشنه‌اش می‌چرخد و بیرون می‌روند. تک‌تک یا با هم. خیابان، مسیر و مقصدشان است. روز، شب می‌شود و درهای گرمخانه روی پاشنه می‌چرخد و وارد می‌شوند؛ دسته‌دسته و تک‌تک. زمان گم می‌شود لای زندگی‌شان، لای روزهایی که به شب می‌رسانند؛ شب‌هایی که به صبح، تخت و سقفی که سهم آنها نیست. به‌ار غای است. گرمخانه هر چه که باشد سرپناه موقت است. می‌گذرانند تا گذرانده باشند. آدم‌های گرمخانه را می‌گویم. ساعت نزدیک ۶ شب است. وارد گرمخانه می‌شوم. حیاطی کوچک و جماعتی که دارند جایی می‌گیرند و چایی می‌خورند. چایی بعد شام. اتاق کوچکی را رد می‌کنم. روبه‌رویم سالن خوابگاه است. با رنگ‌های شاد و تمیز. بوی مواد ضدعفونی‌کننده می‌دهد. سمت چپ دفتر است. با میزی کوچک، یک کامپیوتر، چند صندلی، کمد و پرونده‌ها.

چندبار می‌گويد ببخشید. می‌نشینند در جواب خوب هستنید؟ می‌گويد: کوچیک شما. خودش را معرفی می‌کند: «مهدی آقازا کاشی»

زمان گم می‌شود بین حرف‌هایش، «سربازای‌ام سال ۶۵ بود؟

زمان جنگ؟ نه جنگ تمام شده بود. نمی‌دانم. یادم نیست»

- چند وقت است اینجا جی؟ -دوماه

در میانه دهه چهارم زندگی‌اش قرار دارد و سه‌مشم از زندگی دومیلیون پول ودیعه خانه است که پس داده و تخت گرمخانه شکسته‌تر از آنی که باید به نظر می‌رسد. می‌گوید: تهران به دنیا آدم‌ها، بریانک، باغ کمپانی. پدرم کشاورزی کاشانی است. دو تا خواهر و پنج‌برادر بودیم. بچه آخر بودم. . تا ابتدایی درس خواندم. بعد ول کردم. رفتم پیش برادری بزرگم که میل‌ساز بودند. با آنها کار می‌کردم تا رفتم سربازی. بزرگ که شدم به موتور یاماها برایم خریدند به‌جای سال‌ها کار. سال ۶۵ رفتم سربازی.

-جنگ بود؟ -نه جنگ نبود. جنگ تمام شده بود. نمی‌دانم، یادم نیست. بعد مادرم فوت کرد. پدرم وسطای خدمت فوت کرد. نیرو دریایی انزلی بندرعباس خدمت می‌کردم. بعد سربازی با کمک مادرم یک پیکان خریدم. با آن کار می‌کردم بعد چندوقت به‌خاطر ندونستن، اونو هم از دست دادم. از این شلaxe به اون شاخه می‌پریدم. آخرین کارم تزیینات ساختمان بود.

-کجا زندگی می‌کردی؟ -یه اتاق سبوییت‌مانند اجاره کرده بودم. تو ۲۰متری جوادیه. دوسال اونجا بودم. زمان گم می‌شود بین حرف‌هایش. از روی زمان می‌پرد.

-خونه‌رو پس دادم و تصمیم گرفتم از ایران برم. پاس‌هرو بگیرم می‌رم. -خانوادهاش چه شدند؟ -برادرام ادلا دیگر محو شدند. مادرم سال ۷۴ فوت شد. پدرم سال ۶۵ یک از خواهرام فوت کرد. یکی دیگه هست. هزار گاهی می‌رفتم پیشش روی خوش به من نشون نمی‌داد. اما من از اوناش نبودم که بخوام مزاحمتی داشته باشم. -از ۷۴ تا الان چه مدلی زندگی کردی؟ می‌تونی تو چند جمله‌بگی؟ -من اصلا زندگی نکردم. راستشو بخوای. -زندگات چطوری بود؟ -یه جایی اتفاق اجاره کرده بودم. این‌ور اون‌ور کار می‌کردم.